

سخن گوید از خشم افکنده بن
 فرستاده با جان پرریو و رنگ
 چو دیدش سرافراز آزاده خوی
 سخن هیچ دیگر نیکنده بن
 بگفتا بشکشته او را یگان
 بدست دو ناپاک شوریده را
 ازان دو یکی هست بگونت راو
 دوم هست برد و حی بکنش
 چرا این دو پتیاره زشت کیش
 نکرده رخ تیره خود نسان
 ز بس خرمی کرده پرخنده رو
 بهر بزم و نه سوره هر گنسن
 همانا که از مرگ آن نامور
 سری کوسزاوار باشد
 شنیده فرستاده این گفتگوی
 نیارست دم زد ز چند و ز چون
 گن کار باشد سرافکنده پیش
 چو الماس دارد زبان بگناه
 اگر دشمنش خسروی تند خوی

و یا خود بزمی سر ای سخن
 پامد بر نامدار سن رنگ
 نداده فراخورد او آبروی
 ز گنگا سر آغاز کرده سخن
 بفرموده ترک تیره جان
 بگیتی زوی گشت پر دخته جای
 که هرگز مبادش تن تو شوم تاو
 سزاوار سواره و سرزنش
 نرسیده از زشت همنار خویش
 خرامند هر سوی شادی کنان
 بگردند در شهر و بازار و کوی
 نمایند رخ چون سخن در چمن
 ز شادی بهر سو فرازند سر
 بگردون بسیار زین زشت کار
 پاسخ فرو ماندوشد زرد رو
 برگ اندر شش خشک گردید خون
 به سنگام پاسخ ز کردار خویش
 مانند ز گفتن فرو سپه گاه
 بود پاسخ تلخ گوید بدوی

آمدن پیشوا از پدرو پور مجر و تنها و مضطرب گشتن اهل پونه

از شاهانه اینحال و بیان احوال و بستگان گنگاد هر

ز جهان چون مردم سپی نوا
 نیکو شکر و ساز و بار و بنه
 نه کس یار و انبار و نیکو
 برده گرفته فرو چار سویی
 در آنگاه نشیمن نموده چو زن
 بپونه پیام نور دیده راه
 ازان آمدن کس نه آگاه گشت
 نه صفت نسبت لشکر برای سلام
 ابا انکه آرزو ز بوده برگ
 همه کوی و برزن شدی پر گروه
 مداین روز چون پیشوایان پیش
 بارزانیان برهن گشته
 نوایرده هر سال بس بی نوا
 مر این پیشوایان یگان خویش
 بنگام بخشش بخشش درم
 توانگر شدی زو برهن همه
 ز هر جا بدین آرزو بر سمن
 نداند مران بگن را ستم
 چو او همچو پوشیده رویان بنان

سوی پونه آورد رخ پیشوا
 روان گشت در پاکی کین تنه
 بیسته در پاکی استوار
 که در ره نه پند کسی روی او ی
 ز هر کس نهان داشته خویش
 پنجم روز بوده ز آگشت ماه
 نه کس هم پذیره سوی راه گشت
 نش از آمدن بر زبان پرو نام
 در آیین هند و فراوان سترگ
 ز مرد و پسران بویه بامون و کوه
 گشوده بخشندگی دست خویش
 همی داده پرون ز انداز ز
 ز گنجینه شهر که بد پیشوا
 بدادی زرو سیم ز انداز پیش
 نمودی در آرزو ز خاک کم
 بر دی زو پناز خرمین همه
 بپونه درون گشته بد بگن
 بجز از شمار آفرین کردگار
 پادشهر اندرون ناگهان

ز بخشش بسته در گنج و دست
 چو زندان در کاخ بسته بخویش
 دل مردم پونه از مرد و وزن
 نوامند گر چنو امر که بود
 بجزه همی کرد بر کس نگاه
 سرا سیم گشته که و مده
 بتهناتن خویش آمد ز راه
 ز کوس و تبیره ز روینه خم
 ازین آمدن هیچکس را بگوش
 همه را بدریای اندیشه دل
 همه کرده فرموش از خوشین
 بسته زبان هر کس از نیک و بد
 پراگندگی اسخمان و ادروی
 نبردی پس از مرگ او بر زبان
 زوا بستگان بدیکی خسته حال
 زانده بدیوار آورده روی
 زافسوس و آوخ لبان پر زبا
 فرود ترا زو هر که و اما نده بود
 همه را جگر ریش از بیم جان
 نشسته پیک گوشه اندوهناک
 سراز خاکساری فکنده بزیر

چوبی مایه مردم بکبھی نشست
 سخا انداز که و مده کسی را به پیش
 پشاد چون مرغ بر با بز ان
 بر دسینه از ناخن غم شخود
 چرا او بدینگونه آمد ز راه
 چرا باز آمد شبان بی رده
 بانده بجای عهد و پیل و سپا
 ز نغاره و طبل و از گادوم
 نه آواز آمد نه بانگ و خروش
 فرو مانده مانند خر بگل
 جهان بر همه شک چون مرغزن
 قتاده بانده شسته کار خود
 که کس نام گنگا و سر نیجوی
 همان هر که بودش زوا بستگان
 بزرگ همه نام با پو فرال
 برخ ز اشک خونین روان کرده
 نیکر دس نام او نینز یاد
 ز خود یکسره خوشدلی رانده بود
 زود دیده خونابه کرده رون
 شب و روز لرزان ز بیم هلاک
 مانده بمنغرا ندر و ن هوش و ویر

بن جامه از سوکت بنموده چاک	بسر جامی چسبیده پراکنده خاک
ز بیم بد اندیش وارونه کیش	ز دیده امید از تن و جان خویش
و کیل ارچه همواره میداد دل	نه گردیده از رتس آزاد دل
نداده بجز دسچ ره بیم و باک	ز جان زنگ غم یکسره کرده پاک
شده امین از روزگار گزند	نماند اند و بگن و نژند
فردن هر چه گفتی بر ایشان فرزند	شده ی رتس و دلها شدی پر زین
بدای ز سر گونه اندر زیند	بر ایشان بنده همچون سودمند
جان چیره گردیده بد پر جان	که بود آنچه گفتی همه رایگان
بریزد ز خون دل آنکو سرتک	چگونه کند بسند دانا پزشک
جو افتاد ناسور اندر جگر	بر هم چه چاره کنند چاره گر

انتظار کشیدن و کیل سرکار کسبی انگریز به باد و بوصول
 جواب فرمانفرمای کلکتہ بسبب بعضی افکار و خواہش
 ملاقات نمودن با پیشوا و تعطل کردن پیشوا و نامه نوشتن
 و کیل به پیشوا و بردن کسی نامه را پیش او

و کیل خردمند کمتر نواز	بکلکتہ سالار گرد و فنسراز
فرستاده بد نامه همچو باد	ز کردار ترکند دران کرده یاد
اگر دیده میداشتی سوی راه	که پاسخ پایبندی دیر گاه
گذشتی سپس زانکه ماهی دراز	رسیدی بد و پاسخ نامه باز
نمودی اگر بر پاسخ درنگ	شده ی ترک روی به همچون پلنگ
فراوان قنادیش و رغبت بکف	نخواستی زهر سو بسپاس بقیف

بود تا کنون گرگز ایسند مار
 نه چنه اگر از نسبه کار خویش
 گزیند یکی باره استوار
 نموده مرا آنرا پنه گاه خویش
 نشیند فراوان شود کار شک
 بچاره رها گشته رو به زدام
 بسی ریج باید سر ریوساز
 اگر خود نکرده فراهم سپاه
 بد است آنکه خونی پیدا د مرد
 سراورد روی جهان با گمان
 بگردار او هست هر کس گواه
 یکی زنده ز ایشان مانند جبا
 بگوید که او است خونی و بس
 نیار و سری که جدا شد ز تن
 کند پیشوا نیز اسب از ویار
 کنونکه گنه کار باشد سکی
 توان کرد آسان از و بارخواست
 و کس چون بهم پشت گردند و یا
 از آن پیش کو گرد سازد سپاه
 و یار و زبیر شاه آرو بسر
 چنان راه باید گرفتن پیش

شود از د با یاید ار روزگار
 ابر خویشش و کام و بنجار خویش
 که هم از باشد بنسلی حصار
 فرو بسته از چار سوراخ خویش
 بسختی توان آوریدش بچنگ
 چو پوشد رخ خویش اندر کتام
 و گره توان آوردین بگاز
 بزده بسوی حصار می پناه
 بران داد گر مرد بیداد کرد
 نترسیده از داور داوران
 گرفته نماید بخواری شباه
 که در گاه پر شمش بود او گوا
 جزا و نیست اندر جهان همکس
 سرودن بد و نیک با کس سخن
 ابا خویش در این نکو امید کار
 بود ریج و تیمار آن اندکی
 بزودی شود کار کج گشته است
 بد شواری انجامد این خوار کار
 و یا خود حصار می بگیرد سپاه
 کند پیشوا یار خود چاره گر
 که آسان توان یافتن کام خویش

از آن پس که شد راه دشوار شوک
 بدین رای فرخنده آن پیکار
 چو پیود خورشید بر صحره
 در ستاد ز پیشتو ابا سلام
 از آن پیش کاید بگفتار راست
 که پنم رخ فرخ سر فراز
 که گره دهنویدا از آن راستی
 بیاری دارای گردان سپهر
 نخواهم بگر خستری پیشیت
 شنید و چنین داد پاسخ بدی
 شدم آنچنان زار زرا گفتن
 بجز زنج بنموده رنجور خویش
 فرستاده از پیش کرده روان
 سپرده بگرداب اندیشه خست
 در خمتی که از ختم کین کشید
 همان کم خرد ترک پرگناه
 همه روز با بیم بزدی بسر
 از آن تیز آتش که افروز خویش
 ز افسوس زیر زنج برده دست
 بروز دوم چون خورشید هور
 وکیل مشومند فرخنده پیش

۱۸۱۵

خورد پای سر و بهر گام سنگ
 گزیده یکی مرد فرخنده سر
 شش و پنج دوره زرا گشت مر
 بگفتش زبانی بدینسان پیام
 بدل در مراست امید و خواست
 برانم دمی با سرافراز راز
 همان از میانه شود کاستی
 شود آشکارا همه داد و مهر
 همه فرخی خواهم اندیشه ات
 بمن ناتوانی نمود دست روی
 که بارست بر من تن خویشتن
 بهانه زرنجوری آورده پیش
 نهاده برانوسر از اندبان
 که پیش آید ایامه سخن ز بخت
 چه باید از آن بار تلخی کشید
 باندیشه از روز با دافراه
 بسوز جلگه شب نمودی سحر
 نقش شب و روز میسخت خویش
 خورد خواب بروی شده چون
 گیتی بگسترده چادر ز نور
 دگر ره فرستاد پیغام پیش

چنین داد پاسخ که امروز خوار
 یکی دختری مرده در خانه ام
 اگر چه چند او ان بده خور و سال
 باید مراد داشت ما تم که روز
 بماند و سر روی آیین و کیش
 کنون تا که سکه روز ناید بر
 نمودن چگونه توان روی خویش
 چون بختش بنیکی بنبد و منم و ن
 نگانش بدین چاره و کمیسا
 هر دم بهانه پاورد و پیش
 اگر چه وکیل فرومید کیش
 سپس نه آنکه پذیرخ پیشوا
 بگوید پیر خویش داری بغم
 سراز بارانده افکنده پست
 زمین هیچ اندیشه در دل مدار
 بنوشش و بپوشش و بارام باش
 مکن سنگ بر خود جهان فراخ
 ز تو دور باد غم روزگار
 بکشور هر ان کار کاید پیش
 مرا با تو جز هر گفتار نیست
 ولی پیشوا چون کرانه گزید

بود بر دل و جان من روزگار
 کز این گشته پرمویه کاشانه ام
 ز مرگش مرا گشته شوریده حال
 بکارم چو افرودخت گیتی فروز
 نماید به پگانگان روی خویش
 بزید کم همسپوکاری دیگر
 بکس ویژه با مرد پگانه کیش
 بدو گردش روز بوده زبون
 توان باز راستن ز بند بلا
 نمید آورده سوی دیدار خویش
 چنین آرزو داشت ار جان نیش
 مرا در از تیمار سازد را
 پیک گوشه چونی ننشسته و زرم
 بنشسته ز کار جهان هر دوست
 مرا با تو جز دوستی نیست کار
 خوش و خرم و شاد و پیدام باش
 سوی باغ بخرام و نشین بجای
 مبادات خیر امش و سور کار
 روا ساز از رای زبای خویش
 بجز تر مگر با کسی کار نیست
 هر گونه هر دم بهسانه گزید

گمان کجی برد از استان
 سزاوار کند آوران طبعند
 سخنهای پُر آشش و مهر و داد
 به پوست خوابم بگفتار خویش
 ز بند غمانش شدی دل رها
 سه اشبو به باد و بده نام اوی
 گرامی شده نزد پونه خدای
 همه کار کشور بد و باز گشت
 بر پیشوار از دار و خیل
 و نستان نزدیک آن پیشکار
 پونه خداوند پایه طبعند
 رساندن سوی متر اجمین
 پونه هر آنکس که بد سر فراز
 گشوده بر پیشوا داشت راه
 که این بسته در زان باشد کلید
 که چینه کسی میوه از شاخ پد
 چو بر خود پذیرفت و نامر نبند
 بنزدش یکی بود انا د پیر
 شده پر زان دیشه آن سر فراز
 به راه آن بجز وار حجبند
 نگر دید این آرزو هم روا

نمشته بدیدار همد استان
 یکی نامه بنوشت آن هوشمند
 بدل آنچه بودش بدل کرده با
 نوشت آنچه در نامه آید به پیش
 بخواندی گران نامه را پیشوا
 یکی پیشکاری بده نامجوی
 از آن پیش که ترک شوم را
 بد و اختر نیک و مساز گشت
 بد آموز در کارهای کیسل
 نموده مران نامه را استوار
 که برساند آن نامه از حجبند
 پذیرفت و گفتا که ناید زمن
 بسویش چو برگشت آن نامراز
 بزرگ و گرامی و با آب و باه
 بهر یک و نستان و پانج شیند
 بدانکه بر اید ز ما این امید
 بزرگ هر که بوده بدر گاه و خورد
 و کیل فرزند برای و ویر
 چو آن نامه از پیشوا ماندراز
 همی خواست کز نامه بگشوده بند
 ناید روانه سوی پیشوا

فرستادن پیشوا و کس را بنزد و کیل بجبهه تعقیبش مضمون
نامه و برشتن ایشان و رسانیدن کیل نامه پیشوا

دو تن از سوی پیشوازی کیل
برفتند تا باز جویند راز
بود سوی مهر و وفا سمن
و کیل خرد پرور رازدان
بدانست اندیشه مهر و حقیقت
نشسته نزدیک آن مهر و دین
که یارند کردن نزدیک راه
سرمونماند بر ایشان بر راز
بدانند بر ترک تیره راه
سخن برانده یکسر ز پیداد اوست
در آن پیشوارانگردست یاد
بهنگام پرشش ز سر تا بین
ولی گرد بد اندیش و ارونه کیش
ندیده سوی زشت کرد ارادی
چو سنگام پرستش باید فراز
پر سیم پر سیدی آنچه هست
نذار در و اگر بد و یاوری
بدار و چو از بزمش خویش دور
روان و زبان نشان بدستان کیل
چه نبوشته در نامه اشرفراز
و یا منفر از آن رسید پوی خون
سرا انجام هر کار ز آغاز دان
کشایم اگر نامه اندیشه نیست
گشود آنچه آن نامه را خوشتن
نگارش چه در نامه رفته نگاه
سخن بر چه سانسنت و آیین و بنا
همی باز کرد و سر اسرگناه
پراز ناله و بانگ و فریاد اوست
بنسته بر او هیچ پیداد و داد
نباشد بر او هیچگونه سخن
بدار و پند داده در پیش خویش
شود یار و پشت مددگاری
در اینزد بنسته آنها از راز
از و نیز کوه نذاریم دست
نباشد با و هیچگون داری
غبد و بر او چاکس بد بزور

دو تن گشته آنگه کجا پیش راز
 بر فتنه از نزد آن سر فراز
 چو شد پانزده روز ز اگشت ماه
 ندانم بچسان و آیین و راه
 رسانید آن نامه بموده بسند
 بر پیشوا بجزوار بجمند

گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی

انگریز بهسار در به پیشوا نوشته بود

بده نامه گر چه فخر او ان در آن
 در آن نامه نوشته بود بر او مرد
 زهر راز از یکره سپارم سخن
 بنامه سخت این نمود او ننگار
 کسانی که همیشه آزاده خو
 زبان شان نگشته بگرد دروغ
 سوی داد و آیین سپارنده راه
 که جز ترک شوم پیدا دگر
 بفرمان او گشته گشت و تباه
 دو تن گر بر ازی بود دیگر زبان
 بود بس بهر کیش و دین دو گواه
 چو باشد گروهی بران استوا
 نباشد درین نیز هرگز سخن
 چو بود دست گنگا در سر برهن
 بدین پروازانایند به راه
 دو باره سه باره زیگ کوندر راز
 ز کردار پیدا و سپداد مرد
 گزارش سر آرم ز سر تا بین
 بود بر جهان روشن و آشکار
 خدا رتس و فرزانه و راستگوی
 روان کرده از راستی پر فروغ
 برین داستانند یکر گواه
 بخون ریختن کس نبسته کمر
 بدست دو در خیم ناپاک راه
 نشاید بران کاست بردن گان
 چو باشند سنجیده و پاک راه
 شمار و چسان بجزوان گفته خوا
 بود پیشوا خویش چون برهن
 برهن نژاد و برهن گس
 بآیین خود ننگ یا بنده راه

نگار و برهمنش چنین خوار به
 نیاید برهمن گشته بهشت
 نخواهدش آید زبانی بجان
 چگونه گشته تیغ بر روی اوی
 روا این چنین زشت کامی نکرد
 بدین تنگ آلوده دامان خویش
 فرستاده کشتن ندیده روا
 بده اندرین ناسزا کارشاد
 نایده در کار باره اوی
 گرامی و بادستگاه دسترگ
 ز کجی و ناراستی بر کران
 گزینده از زشت نامی کنیا
 نمودندی آگاه سالار خویش
 از ان نام بردار سیکوگان
 برهمن گشتی خوار بنداشتن
 دهد و دمان بزرگی بساد
 بینه درشن و سیاهی بود
 نیاید بگفتن که چندست و چون
 بنوشیده رسم و ره کاستی
 زرقار وارون و سمار زشت
 بگفت گنه کار وارونه راه

بر و بر ندارد و اکار به
 بد اند برهمن گشتی بهشت
 نه در آشکارانه اندرین
 تباهی نخواهد پسکوی اوی
 بویژه کسی بر فرستاده مرد
 بزرگان که گشتند و بودند پیش
 از آنکه گشت گیتی بپا
 گان نسبت پونه خدا و نذر اد
 ولی چون بزرگان درگاه او
 سرانی که گشتند پیش بزرگ
 نکو خواه بودند پیش در بهمان
 خدا رتس و باداد و پر هیزگا
 ره رمانستی گر گرفته به پیش
 نیداشتنی چنین بد بهمان
 همه راستی با بهمان داشتند
 نطقند کشتن برهمن نژاد
 بگیتیش پیر تباهی بود
 گن همش ز اندازه باشد برون
 بنوشیده از وی اگر راستی
 نمودندی آگه ازین کار زشت
 بگفتندی او گشته شد پیکناه

پوشیدی از داد او چشم خویش
 خین ناروانا نموده پسند
 چو پوشیده ماند کس راه راست
 سپرده چو شا بدنهان کرد روی
 سر حقه چون بسته باشند تنگ
 نهان ماند چون راز از پوشوا
 نگارم سخن راستی یکسره
 هفت چو بروی شود آشکار
 بدانند من آنچه گویم درست
 سر مردی و نام افکنده پست
 جهان یکسره هست بر این گواه
 بود آنگ از کار آن ناهمشیر
 ازان پیش کرتنش پالود خون
 زرقار ترک شدی آشکار
 سپس زانکه از تیغ پدید آید
 شناسند مردم ز بهار او
 زو بستگان شده گشته مرد
 پی داد خواجی شده انجمن
 شخوده رخ و لب پر از باد سیر
 بدین آرزو تا که شوریده را
 چه گوید چو بوده گنهکار خویش
 رساندی به پیدادگر خشم خویش
 بزندان فرستادیش کرده بند
 از چون تواند کسی دادخواست
 که داند بود زشت رویانگوی
 که داند پرازور بودیا که سنگ
 مرا که نگارنده ام شد روا
 ستاندم مرا از گرگ داد بره
 مجال پژوهش بیاید بسیار
 بجز ترک دروغا خواروست
 بخو زین سخن کس نبردست دست
 که او اندرین کار دارد گمشاه
 که و مرزن و مرد و برنا و پیر
 سراپای پاکش پالود خون
 که خوشش بریزد بفرجام کار
 ز خوشش جو گل ساخت خاک زمین
 که این کار کس نیست بجز کار او
 پراز مویه و ویله و دایع و درد
 برفتند نزدیک او تن بتن
 روان پراز اندوه و جان پراز درد
 به پند که این شور کرده بیای
 باسخ درشتی پاورده پیش

نموده زبان چون سنان ازخرو
 اگر او بودی درین کارشاد
 زبازا گشودی بیافه چرا
 وگر آنکه من که نگارنده ام
 بدان بهیده مرد بدزای و کام
 بیار و بینیک پرورش بجای
 پس گوشتش انداخته آن سخن
 شده گر یا گنده پنبه بگوشش
 همین بس بود بر گناہش گوا
 بود خوشستن آنکه سپداگر
 کسانیکه بودند همسر از او
 بهار همسر را گرامی جو جان
 شب و روز نزدیک خود داده
 برنج و قیما رو شادی و سور
 گرامی چو در کالبد جان خویش
 گوا هست نزد خرد کار او
 بگوید اگر من نفر موده ام
 نه چیم بگو ذیچکو نه گناه
 بود و امسم پاک زمین کارش
 پذیرد خردمند زو کی سخن
 مانند همان بر شناسنده مرد

همه را از نزدیک خود راند دور
 چرا شد گشتی بهنگام داد
 چو دیوانه گفتی گزافه چرا
 ره داد خستن سپارنده ام
 فرستاده ام چند باره پیام
 که افکنده آن نیک پی راز پاک
 به اسنانک نشینده هرگز زین
 بیباشسته خاک در چشم هموش
 پی بستجو بست بر خویش راه
 چگونه نهاد او سوی داد
 بخور ز خستن یار و دساز او
 بسته باد او ایشان میان
 بود شان بهر کار پشت و پناه
 ز پیشش نخواهد که باشند دور
 نه چون همان گرامی ز جان نیزیش
 که بر نادرستیت همچار او
 نه آگه ازین کار هم بوده ام
 ندانم که سمود او راستباه
 ندانم که گشتت این چارشت
 مگر آنکه دانشش ندارد زین
 ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشوا سرفراز جبهان
 سرایم سخن از سر راستی
 مرا هست با بزرگ بدسکال
 بجز این از تو بردم باریست
 بپاداشش خوبی که او بخت
 بخواهم در پای بنموده بند
 همان نیز بگونت پدادگر
 ابا یار خود خوار او کرده خوار
 مرا این مرد بسته بیدگران
 فرستی بتاریک زندان چاه
 برایشان شب و روز باشد
 نشانی بسی روز بان پیش
 بزندان گزارند فرصت بیت
 کسیکو سزاوار باشد بدار
 مرا و راه دارانند بدمند
 ز کردار و آرون نه بد نهاد
 دل روشنت گریه و این بجان
 سخن راست پذیر زمین سیکوه
 فشرده پی بستجو پاسی
 چو خورشید گشته بمن آشکار
 سزد مرتور ای فرومید را
 بزرگ بزرگان و فرخ همان
 سر موینباشد در آن کاستی
 سخن بر سر خون آن بهمال
 بدوش ازین جنگ و پیکار
 بشهد اندرون زهر آیمخته
 بزندان بداریش زار و نرنند
 تنی از خرد مغزو از داد سر
 که او است برد و جی گا کوار
 بزنجیر و سسار آنگران
 نه پند خشنده خورشید و ما
 رسد بهره شان از خورشید کی
 که نماند جنبید از جای خویش
 گریزند ناگه ز جای نشست
 نشاید و راداشتن رستگار
 باید و راپند دادن زبند
 کسی راست نزد تو نموده یاد
 که او را نکشند این زمینان
 بوند هر سه انبار اندر گناه
 پژه میده ام راز از هر کسی
 جز ایان نکرده کس این پشتکار
 تو هر چه گویم بسیار درده بجا

مر این بهر تله امیرین پرگزند
 بدانتا که پاسخ پاید و ستر از
 چه فرماید آن نامدار بزرگ
 میان تو و آن سرخوردان
 رسد چون بانجام این گشگوی
 شود آشکارا گنهکار کیست
 بفرخنده درگاه تو ارجبند
 بدانش چو در زمانه نبود
 بعد و به پیمان و سوگند و بند
 بسان فرستاده از دور را
 بدانتا که قصاب از گو سپند
 تنش را بشمشیر کین پاره پار
 بویژه بجای پرستش سزا
 بدان در بزاری سرفکنده پیش
 بر دپورشش از بهر تله گناه
 بخون از خدا سچ نموده پاک
 اگر تو پرسی و مانی خموش
 که باشد تو را زشت نامی بزرگ
 بگرد و بتونگت این کار باز
 شود نام تو در زمانه سسر
 شناسی اگر از زاندر ز من

بداری بتاریک زندان و بند
 ز کلکته سالار کمتر نواز
 چه سجد در این نشت کار سترگ
 چه گفتار آید ز کار بدان
 نماید چه راز از پس پرده رو
 بکشتن سزا در خوردار کیست
 بر همین نژادی بسپایه بلند
 برای و مینگی یگانه نبود
 که بر جان پاکش نیاید گزند
 پامد بشد کشته آن بگناه
 جدا بند از کار و ساز و ز بند
 نموده فلکندند بر خاک خوار
 که مند و شناسد شرفان خدا
 بخواد کنار از گنا بان خویش
 بایزد و ز آینه جوید پناه
 نمودند پاک آن جای پاک
 به این سخن سسر در جای گوش
 خورد کله نام نیک تو گرگ
 ز امروز تا روزگار دراز
 جاکار و خونریز و سبید اوگر
 پا و رجا آنچه را ندیم سخن

وگر نشنوی گفته سینکخواه
 برانگس زوانده پذیرفت بند
 چو دار بود پند تلخ از سخت
 فراوان بررفی نمودم نگاه
 برکار اویت چون رهبرت
 چو کار تو باشد همه کار اوی
 تو که پیشوایی و نیک اختر
 برکار کا بد پیش ایدرت
 بزرگان بفرمان او داده گوش
 برکار دستش چو باشد دراز
 سزاگر نه پند ز کردار بد
 چو زشتت او را نهاد و شرت
 که شاید سپان تو و انگریز
 چو آینه دلهای از رنگ پاک
 میان دو مهر دو سالارینو
 چو تو نامور متر پاک رای
 ز ماهی برده سسرا و بماه
 بگردون کشیده سر پست اوی
 مرا نمرز با مرز ستم مرزبان
 از آن ستم یکی متر انجمن
 دوم هست همسایه باگا کوار

پشیمانی آید تو را پیش راه
 روانش نگر و دتیار بند
 بفرجام حنیه کند تندرست
 نگر و دیکسی باز جز او گناه
 بفرمان او بگیره شکرت
 چو منجار تو هست منجار اوی
 براخر چو خورشید تابان ببری
 کنی آنچه اندازد اندر سرت
 گو کرده جان و تن و رای و هو
 فراز آورد پس شیب فراز
 فراوان کند زمینس کار بد
 شود زو هوید اچنان کار شت
 شود بهرا و آشکار استیز
 شود پگان تیره و رنگ ناک
 نماید ز کین رخنه وارونه دیو
 پفکنده سایه بر و چون همای
 همش دست دادی و هم دستگا
 سپردی بسی مرز در دست او
 به پوسته باشد چو تن پاروان
 کز و بانظامت ملک دکن
 کز و جان ترکم بود پر خبار

زمین هر کجا هست از انگریز
 اگر چه گمان نیست آن تیره را
 گزیند چنان تا سزاوار کار
 ز کارش برنجیده هر سکه بزرگ
 باشد شگفت از فرومایه مرد
 بدل در مراد او اندیشه راه
 سپس زانکه پرفتنه شد بوم و بوم
 گر امر و زرخه نمیدی ز پیش
 بزودی بکیفر رسان رخه گر
 بباد اش گر تو پسندی درنگ
 از و هر چه زمین پس بد آید پدید
 سر سر فرازان باد او را
 ز خوشنودی و کام تو بی گمان
 هویدا شود آنچه وارونه کار
 گذارم چه جز راستی کام و نخواست
 نبوشنده گر راست نکند پسند
 دیگرانکه نزد تو از هر کران
 چونند هستی فرستاده کشش
 شده پُر ز اندیشه بر جان خویش
 رمیده ز درگاه تو سربسیر
 بناده سرازیم اندر جهان

به پراکنش دارد او مرزین
 فرا تر ز اندازه بناده پای
 که گیرد درون بزرگان خبار
 ز تو کینه گیرند در دل سترگ
 گر آرد درون بزرگان بدرد
 مباد اشود کار بر تو تباہ
 چگونه بری کار کشور بسیر
 بفرود آید ماند خواهی خویش
 که رخنه سازد هویدا و گر
 نشیند بد امان تو گردنگ
 پاسخ تو را رنج باید کشید
 که باشد بکلکته و سر بار و
 شناسد کند آنچه آن بدنهان
 ز تو بازو اندن زان تا پکار
 نمودم بتو آنچه بد راه راست
 بگویند زان هیچ ناید گزند
 فرستادگانند از مهتران
 همه باخته زهره و رای خویش
 بجز این ندانست در مان خویش
 بد است آنکه نخر از شیر ز
 گزیند از درگت ناگمان

نه انکه گریزان روند از درت
 بمرزد گر خست خواهند راه
 ازین کشت زشت تو انجام کا
 که تلخی آن کام مسرودفا
 سپس زین میان تو و انگریز
 که ناید بسوی تو نامه دگر
 زهم بگسلد نامه را مار و پود
 فراوان اگر چه سخن شد دراز
 گتوده زبانه را بخوشگری
 بخواهم ز تو هم تر سر فراز
 بدست یکی بخردی نامجوی
 نباشد بآمد شدن هیچ راه
 نمانده بدو نیک باوی سخن
 گانم نماند در کشورت
 که از بد پانهند اندر پناه
 چنان میوه تلخ آید سبار
 کند تلخ و سازد هوید اجفا
 بدستان زیاری بر آید قنیر
 نه از تو برد نامه نامه بر
 شود بسته راه سلام و درود
 نمانیم بدین گفته کوتاه راز
 بنزد تونی از ره بر تر سب
 فرستی بمن پاسخ نامه باز
 که او را ابا ترک دیو خوی
 نشسته باشد باو سچگاه
 به دوستی نامنوده زین

اگای یافتن پیشوا بر مضمون نامه کیسل کمپنی انگریز
 به سادور رسیدن شکر از جالبه بیافغ سرور و پیغام
 فرستادن پیشوا کیسل

چو بر خواند ان نامه را پیشوا
 بر اندی جفا پیشه از پیش خویش
 زیانکار را سود دیده زیان
 بدست کیلش و یاداده باز
 مغزش خود گریزی کرده جا
 دل از نیش خواریش بنموده پیش
 برندان فرستادیش در زمان
 بدست او ریوی دل سرور از

که راند باند از نه کار آرد
 نماندی دل افکار و پر رنج و درد
 سرا سیمه و همچو دیوانگان
 نگشتی گران از نسیم جان آرد
 چو در ریگ ماهی نگشتی تپان
 بر آسان نبودی و اندیشمند
 که آیا سپس زین چه آید پیش
 گمان کس نبردی که آن پیکناه
 بد زخمی اورا نمی برد نام
 چو بهره نبودش ز هوش و خرد
 سخن از و کیل خرد مندراد
 بود رهبر اورا سوی ایمنه
 رسد چون نرندی کسی را به پیش
 چو شد هفت و ده روز از گشته
 جز آواز و جز بانگ و غوغا و شور
 و کیل آن سپاهی که بود شن پیش
 فرستد همه را بسایغ سرو
 و ز آنجا جدا گشته زان نو سپا
 فراوان فرستاد و اندک بجو
 کرین رفتن و آمدن پشوا
 که استند پوسته پیش بیای

سزا آنچه داند سزا و آرد
 زانده رخ همچو گل کرده زرد
 پراکنده خاطر پراکنده جان
 سر موندادش تیار رویه
 شاسان باندی و آسوده جان
 دشمن همچو بر تیز آتش سپند
 چگونه جگر خسته گردد به پیش
 بگفت و بفرمان او شد تباہ
 نیک گفت او است بدرای و کام
 سخن ار چه بد نیک پنداشت
 ندانست باشد سرا پازداد
 کند و در زد دست امر مینی
 ره نیک را به شناسد بخویش
 هر آنما یه در جانند بد سیه
 فرود آمد از ره بسایغ سرور
 چنین خواهش آورد در جان خویش
 کزان نوسه کرده افزون بود
 بنزدش یکی پلشن آید ز راه
 بدل در چنین نغز اندیشه راند
 بزرگان و نام آوران سرا
 بهر کار کا بد و راه مناسب

۱۸۱۵

مبادا بدل آورند این گمان
 از اینجا و دیگر بخواند پیش
 فرومانده بد سخت پونه خدای
 بر و بره چاره بر بسته بود
 بمانده ز اسودگی برکنار
 در پاسخ نامه بد تا گزیر
 فرستاد پاسخ کزان نیکنام
 بغور و بر زنی چو آگه ز راز
 بخوبی پژوهش پارم بجای
 نموده بخود آشکارا سخت
 سپس زان بیدارت ارم نیام
 نشسته بهم رای نیکو ز نیم
 گشاید به پیغام و نامه چکار
 چو گویند پر دخت از گفت خویش
 که دارم فرادان بدل آرزوی
 به چشم بیدار چه تور را
 ولی گر بخوای که سنگام بار
 بجز او کسی دیگر از اجسن
 مرا با تو آهنگ دیدار نیست
 بماند بیدار تو بسته راه
 فرستاده بشید و برگشت باز

و کیل از چه شکر نموده روان
 مگر رزم با ما سکا له بخویش
 ز مغز ترش هوش پر دخت جاسی
 روان پر ز تشویش و دل خست بود
 بر و زندگی تلخ چون زهر مار
 گزیده یکی مرد آن نا هزیر
 بمن نامه آمد چو خوانم نستم
 شوم تا چه بنوشته آن سر فراز
 بدانم بدین بد که بدرهنمای
 که این شاخ حنظل ز کشت گشت
 پرسی سخن پاسخ آرمت باز
 سخن آن بود که بر روز نیم
 میان من و چون توئی دوست
 بنوشنده آورد پاسخ پیش
 نایب تو یکبار فرخنده روی
 رخ فرخ پر زهر تور را
 بود پیش تو ترک دیوسار
 بود چون برانیم با هم سخن
 جز از تو بکس روی گفتار نیست
 نیایم بزودیکت تو نیکخواه
 بگفت آنچه بشنید ز آن سر فراز

روان پیشوا ساخت بار دیگر
 فرستاد مردی سد اشینام
 چنین از خداوند خود یاد کرد
 چو خورشید شد بر دلم آشکار
 روان گمانی بود بس آتیه
 من روشنت این سخن را زینت
 فرستاده ام مردم هوشیار
 بجز سستی و کاپلی کرده روی
 چو پدا کند آرد او را بشت
 تو گفتی که نشینده هرگز زین
 بآرام بنشست گشته خموش
 چو خود کرده این کارنا استوار
 نه او داشت گفشار تو خوار بست
 چو بود راست این داوری
 پی بستجو کرده پس لوتی
 فرستم بزندان و تار یک جای
 که کوه سخن به ز گفت دراز
 پذیرد دنیا ورده چون و چرا
 بسته مرا و را بند گران
 که تار یکتر باشد از رای اوی
 من بگم نیم زین ز سر تا پای

چو شد یک دور وز اندرین کار سر
 گزیده یکی پاسخ از رای خام
 بنزد وکیل آمده ره نورد
 فرادان پزوشش برود بکار
 نذار دورین کار برتر که گمشاه
 بکس ایندیرین بنسب از انبیا بیت
 چو گوئی که من نزد بست زنیار
 بگفتم مرا و را پی جستجویی
 به پند مرا ان بی که که گشت
 شنید و پذیرفت از من سخن
 پنداخته سر بس پشت گوش
 همه خواهش و کام من داشت خا
 بزودیک من گر نای در دست
 برین داوری گر گوا آوری
 هویدا شود کوز نامسر هی
 بسته و را در زمان دست و پای
 چو بشنید پاسخ چنین داد باز
 باید که از من سخن پیشوا
 بزنجیر و سمار آهن گران
 گزیند بزندان یکی جایی اوی
 بگوید اگر آن دروغ آزمای

کجا زو پذیرد خرد مسند مرد که آن نیکو را استبسه او نکرد
چگونه پذیرد گنه کس خویش بود گر گنا همیش ز اندازه پیش

پان سُلوک ترکیبی و بر دو حی با متعلقان

گنگاه هر بعد و روز از پذیر پور پونه

ز دشمن هر اسان و دخت بود	بدان کشته هر کس که وابسته بود
نشسته بهمراه با پو نرال	چو در پنجره مرغ بر بسته بال
بجو دین ز لرزان ز بیم گزند	همه را دل از مرگ مهتر ترزند
بماندن گنجیستی بریده امید	دو دیده پُر از خون و رخ شنبلید
چو بد مهر ایرد نخبان پشت	بدیشان دران روز گارد پشت
ز بیم و ز آسیب دشمن کهنیل	بدل بود یا در بدیشان وکیل
بیدند شد کم مایه رام	ز بس مهربانی گزان نیک نام
چاه پونه نور دیده راه	ز پذیر پوره چون میان پناه
باندوه و بیمار پوستگان	شده مرهم ریش آن جنتگان
بریده از آنجا که پای خویش	بفرمود کرده را با جای خویش
زمانی از آن جنتگان بیچکس	مانند پونه درون زمین سپس
بماند ز آسیب اندر پناه	گزیند نزدیک او جا یگاه
گرفته یکی خانه نزدیک او ی	بفرمان آن مهتر سیکوی
فراوان بندد و رُبد چند گام	که از کاخ آن سرور نیک نام
بدیشان وکیل ارچ بسیار بار	نشمن نمودند با جان زار
بود در از من کلم مایه راه	فرستاد بعام کایجا یگاه

که مانند دور از بد بد گرای
 که بر دوحی و ترک نامیکار
 بر آن ستمندان بیستند راه
 به پرو ن توانست نهنا و پای
 نه کس را ابدی نزد ایشان گذر
 نمودند آن دو تن دون تبار
 بدست تبه کار مرد تمباه
 سر این خیل از هر پونه خدای
 بر ایشان بره ره نیابد هر ک
 همه را رسباند تا زادگاه
 سپه را بگفتند اندر بنشان
 شده دور اندک زیا پومرال
 نمایند غوغا بد نیگون بی پای
 و پیش سرکار و الا تبار
 دهد چند پیش بسته کمر
 ز چرخ ارباب و بسر سنگ و تیغ
 سر آرم در بندگی زندگی
 کس شک ننموده جان آفرین
 بسته گشایند در بر کیسه
 بشورش نموده بسی های و هو
 چوستان مد هوش هر ره در آ

گزینید زمین نیز نزدیک جای
 زفته در این گفتگو روزگار
 فرستاده نختی گروه از سپاه
 بدانسانکه کس از درون سرا
 برون کس نیارست بنمود سر
 ولی نزد مردم چنین آشکار
 چو وابستگان شده پگناه
 بسوی بروده شدن گروه را
 نموده بهمراه از پهر پاس
 شب در روز بود و نگهبان براه
 بدین ریو و وستان گشاده زبانه
 که چندی از انمردم بدسکال
 بر روز دویم آمده باز جای
 که مارا اگر روزی و ما هوار
 نکرده دریغ از زمانه سیم وز
 گذشته ز سر جان نکرده دریغ
 نه چیده رخ از ره بندگی
 و گرنه فراخت روی زمین
 جز این در گبستی بود در بسی
 فاده بهسم اندرین گفتگوی
 بهم زرگری جنگ کرده بی پای

بر آورده یهوده بانگت و خروش
 زبان زر سرای و روان زر پرتو
 همه سچور و باه داستان بکمال
 جوانگشتری حلقه کرده ز کین
 برو و هر انکس که بد در سرای
 برایشان جهان شد چو دوزخ سیاه
 بران ستمندان گشته بخت
 پُر اندیشه شد جان آزاد مرد
 چگونه ربانید شاید ز بسند
 اگر آنچه در پیش دارم سپاه
 همانا که آن خیل شوریده سر
 جوان شکر گشته از خویش سیر
 بدیشان سپه گر شود رو برو
 بکیر امانند زنده بکایه
 یکی پی سرود گیری سرنگون
 تند پر باید یکی چاره جست
 نگردد به پهوده خون بخت
 چون بد جفت با مغز اورای و پش
 که شاید دل مردم زر پرست
 نه بینی شکار رمنده ز دام
 چو این فتنه بر پا برای ز رست

بسان پریدیدگان کرده جوش
 چو سیلی که شیب آید از تیغ کوه
 بیاورده رخ سوی با پو سرال
 گرفتندش اندر میان چون نگین
 ز زندان بسی تنگ تر گشت جای
 نمی یافت نزدیکشان با دراه
 وکیل انجان دید چون کار سخت
 که آن بکسان بر از داغ و درد
 حزا گشت و آسیب در پنج و گزید
 فرستم سوی مردم کینه خواه
 به پکار آید بسته کمر
 پای بسجیده دار و گیس
 از ایشان بر اند خون همچو جوی
 همه راز با لاسر آید پای
 بغلطه ز خاک ره پر ز خون
 که گردد بدان چاره این نیست
 نشیند فرد گردانگشت
 نمودش چنین راه فرخ سروش
 پاورد از پاشش ز رست
 نهد از پی دانه در دام گام
 نشانند فر و از زرش در خورست

باین نیک اندیشه نیکو سگال
 فرستاد و دادش بدینان بیام
 هر انکایه باید تو را سیم و زر
 کنی ز م جان بد اندیش را
 تو و هر که باست از همربان
 چو بشیند این مژده دلنواز
 سر آمد بر روز ز پرورد و داغ
 دل غمگش گشت رسته ز غم
 پکت نیمه زان بشکر کینه دور
 بد و رام گشته گروه رمان
 چو نبی سپه را سر آمد براه
 بگفتار آن نیمه گردیده رام
 بقعه دمان سگان گشت بند
 ز لک سکه سیم گاه شمار
 وکیل آن بر رسم و باین وام
 چو آزاد گردید با پو مُرال
 یکی نامه زی متر گاه کوار
 نبشت و در آن سر بسر کرد یاد
 سپس زان نبشت انکه این بایز
 بمن داد از همسر بانی یوام
 بفر ما بگنوز تا سسم مار

سنائی کسی سوی با پو مُرال
 که ای سپه مرغ قناده بهام
 کزان این بلا باز داری ز سر
 رهائی ز سختی تن خویش را
 بانی و مانند امین کجبان
 در خرمی بردش گشت باز
 سرای چو زندان شدش همچو باغ
 بشد اسپری روزگارستم
 سنائی بیچاره پذیرفت ز ر
 بماندند ز اشوب بر یک کران
 و گر نیمه زان مردم کینه خواه
 نهادند پولاد خود در نیام
 بگویم که آن لغوه بودست چند
 فزون پنج بر پست بوده هزار
 فرستاد و دادش را باین وام
 گشته میروی ز ر بند جال
 که بوده مرا و را خداوند گاه
 برو برگزشت آنچه پدید داد
 وکیل خردمند فرخنده فر
 کزان یافتم رستگاری زوام
 رساندین بهتر سر فراز